

شیفتی میان آذیرها

شهریار آذری

کارشناس پرستاری بیمارستان میلاد



شب نخست حمله رژیم صهیونیستی به ایران بود؛ جمعه، بیست و سوم خرداد. شبی که با اضطراب و دلهره آغاز شد و صدای گوش خراش پدافند هوایی، سکوت شهر را بارها در هم شکست. هر بار که صدای انفجار در آسمان می پیچید، نفس ها در سینه حبس می شد. با این حال، دل ها هنوز محکم بود؛ چون می دانستیم کسانی هستند که جانشان را کف دست گرفته اند و برای حفظ مردم و خاک این سرزمین، در برابر هیچ تهدیدی عقب نمی نشینند.

آن شب من و همکارم حجت در بخش دیالیز بیمارستان میلاد شیفت بودیم. حدود ساعت هشت شب، از اورژانس بیماری جوان را برای دیالیز به بخش آوردند؛ دختری به نام فاطمه. در سال هایی که در بخش دیالیز کار کرده ام، بارها دیده ام بیمارانی که برای نخستین بار دیالیز می شوند، ترسی عمیق را تجربه می کنند؛ ترسی که بیشتر شبیه فرو ریختن ناگهانی آرزوهاست. اما ترس فاطمه تنها از بیماری نبود. او از صداهایی می ترسید که بیرون از دیوارهای بیمارستان امنیت شهر را نشانه گرفته بودند.

چهره اش خیس اشک بود. تنها، مضطرب و نگران به اطراف نگاه می کرد؛ انگار جهان برایش ناگهان در هاله ای از ابهام فرو رفته باشد.

راستش را بخواهم، من هم نگرانی های خودم را داشتم. پدری در شهری دیگر که خودش درگیر شرایط جنگی بود و در بیمارستان بستری شده بود. مادری که دلش میان فرزندانش در شهرهای مختلف و نا آرام تکه تکه شده بود. نگرانی برای سربازان و رزمندگانی که در خط مقدم ایستاده بودند و البته برای هر اتفاق پیش بینی ناپذیری که ممکن بود رخ دهد.

اما در آن شب ناعادلانه، در شبی که جنگ نفس شهر را گرفته بود، رسالت من چیز دیگری بود؛ باید روحیه فاطمه را حفظ می کردم.

پرستاری یعنی بتوانی همه نگرانی ها و غم های شخصی ات را پشت لبخندی پنهان کنی که به دیگران آرامش می دهد. یعنی مرهم دل کسی باشی که نه فقط نگران جان خودش، بلکه نگران آینده و سرنوشت کشورش است.

سه ساعت کنار فاطمه بودیم. برایش توضیح دادیم که دیالیز چگونه انجام می شود، به پرسش هایش پاسخ دادیم، نگرانی هایش را شنیدیم و تلاش کردیم اطمینان و آرامش را به او برگردانیم. مهم ترین کار ما در آن لحظات نه دستگاه ها و نه داروها، بلکه دلگرمی دادن بود؛ اینکه اشک هایش آرام بگیرد و جای آن لبخندی هر چند کوچک روی صورتش بنشیند.

آن شب برای من معنای پرستاری شکل دیگری پیدا کرد. فهمیدم پرستاری فقط مراقبت از جسم بیمار نیست؛ گاهی باید امید را زنده نگه داشت. باید کمک کرد کسی که میان صدای آژیر و اضطراب جنگ ایستاده، هنوز بتواند به فردایی روشن فکر کند.

آن شب من فقط پرستار فاطمه نبودم. در دل آن اضطراب فهمیدم در روزهای جنگ، برخی با سلاح از سرزمینشان دفاع می کنند و برخی دیگر با دستان خالی، امید را در دل مردم زنده نگه می دارند.

و من برای نخستین بار به شغلم نه فقط به عنوان یک وظیفه، بلکه به عنوان سهم کوچکی از ایستادگی این سرزمین نگاه کردم.



در نخستین شب حمله و میان صدای آژیر و اضطراب شهر یک پرستار تلاش کرد با آرامش و همدلی امید را در دل بیماری جوان زنده نگه دارد